

سیندرلا و افسانهٔ سیستانی

از معروفترین سفره‌های نذری که در سیستان برپا می‌شود و بلکه معروفترین آنها سفرهٔ بی‌بی سه شنبه است که البته به آن سفرهٔ بی‌بی حور و بی‌بی نور هم می‌گویند و این بی‌بی حور و بی‌بی نور و بی‌بی سه‌شنبه که در ادامهٔ سخن هم از آنها یاد خواهد شد سه زن پاک نهادند که برآورندهٔ حاجات حاجتمندان می‌باشند و هر کس حاجتی دارد به آنها متوسل می‌شود و نذر می‌کند، که در صورت برآورده شدن حاجتش، پیایی در سه‌شنبه یا حداقل در یک سه‌شنبه سفرهٔ نذری به احترام این پاک زنان برپا دارد. ویژگیهای این سفره عبارتست از: توسل به زنان مقدس، برگزاردن سفره در محیط کاملاً زنانه و بدور از چشم مردان، هرچه فقیرانه‌تر برگزار شدن سفره، گردآوری مواد سفره به شیوهٔ فقرا و اهل سؤال و برای درهم شکستن غرور خویشتن، وجود عناصر آب و آتش و آیین و نان در این سفره، ذکر افسانه‌ای مفصل پس از قرائت قرآن و انجام نماز بر سر سفره و در حضور مدعوین. و همین افسانه است که ماجرای معروف سیندرلا را در روایتی سیستانی تکرار می‌کند. این افسانه را در ادامهٔ نوشته خواهم آورد ولی قبل از آن لازم است مراسم برگزاری سفرهٔ بی‌بی سه‌شنبه را از آغاز بیان کنیم.

کسی که می‌خواهد سفرهٔ بی‌بی سه‌شنبه را برگزار کند ابتدا از در سه یا پنج یا هفت خانه تمامی مواد مصرفی را باید به تکدی جمع‌آوری کند. خانه‌هایی که از آنها این مواد جمع‌آوری می‌شود حتماً باید در هر کدامشان یک نفر فاطمه نام زندگی کند. چیزهایی که از آن خانه‌ها گرفته می‌شود عبارتست از: نمک، آرد، روغن و پنجه. این چیزها حتماً باید در شب جمع‌آوری شود. در ضمن گرفتن این مواد از خانه‌ها صاحب

هر خانه را هم برای شرکت در مراسم سفره‌ای که فردا صبح برگزار می‌شود دعوت می‌کنند. فردا اول صبح ابتدا خواهش می‌کنند همه افراد مردینه (ذکور)، کوچک و بزرگ از خانه بیرون بروند، آنگاه ابتدا در اطاعتی با آرد و نمک و روغن مقداری لیتی درست می‌کنند و با مقداری آرد هم یک کوکه (koka نانی گرد که به شیوه کماج چوپانان) می‌پزند. این نان باید در اجاق وسیله آتش و خاکستر داغ به همان شیوه کماج‌پزی شبانان پخته شود.

سیس بر سفره‌ای آینه‌ای پشت به قبله تکیه داده جلوی آن کاسه‌ای را آب کرده می‌گذارند و دو سه چوب گز چند شاخه را اطراف کاسه آب در گرده‌ای که از گل سفت فراهم شده است می‌نشانند، بعد از پنبه سه تا فتیله به اسم بی‌بی حور و بی‌بی نور و بی‌بی سه‌شنبه درست می‌کنند. فتیله‌ها را با روغن حیوانی آغشته کرده بر سر شاخه‌ها آویزان می‌کنند، پس از آن به هر تعداد دیگر و به اسم هر کس از مدعوین یا صاحبان حاجت چه حاضر و چه غایب به همین شیوه فتیله آغشته به روغن درست می‌کنند و بر شاخه‌های گز افراشته به گرد کاسه آب می‌آویزند. بعد مدعوین و افراد دور سفره که باید وضو گرفته و روزه‌دار باشند حدود ساعت نه صبح ابتدا فتیله‌ها را روشن کرده بعد رو به قبله در حالیکه سفره با تمام وسایلش یعنی آینه، آب، قرآن، لیتی، کوکه و مشعلها جلوی رویشان است، به صورت دسته جمعی نماز فرادا می‌خوانند و آینه درست روبروی نمازگزاران است و البته پشت هم دیگر وسایل سفره (توجه شود که در حالت معمول نمازگزار سعی می‌کند حین ادای نماز به هیچوجه شیئی جلوی روی او نباشد و اگر باشد تسبیح خود را جلوی مهر بین خود و آن شیئی قرار می‌دهد. ولی این احتیاط در نماز این سفره رعایت نمی‌شود و می‌بینیم که در اینجا سفره نذری با تمام متعلقاتش از مشعل گرفته تا آب و آینه مستقیماً پیش‌روی نمازگزاران و سجده کنندگان است). پس از ادای نماز زنها نشسته و سوره الرحمن را می‌خوانند. در حالیکه بعد از هر فبای آلاء ریکما تکذبان شرکت کنندگان در سفره دسته جمعی می‌گویند: لا بشیء من آلاء ربّ اکذب ملک الحق. پس از ختم سوره الرحمن یک از زنها افسانه بی‌بی حور و بی‌بی نور و بی‌بی سه‌شنبه را آغاز می‌کند و یک دختر بچه، که اگر یتیم باشد ثوابش بیشتر است، می‌نشیند سر کاسه لیتی و ضمن اینکه آن زن افسانه را می‌گوید این کودک با انگشت کوچک دست راست خود لیتی را به آرامی هم می‌زند به این تعبیر که افسانه به لیتی دمیده شود. در ضمن این دختر بچه در تأیید افسانه‌ای که گفته می‌شود هر از چند گاه یکبار آرام می‌گوید بله.

وقتی افسانه تمام شد ابتدا صاحب نذر یک قاشق از لیتی توی کاسه می خورد و بعد بقیه افراد از آن لیتی و کوکه (نان کماج گونه) اندکی محض تبرک می خورند و کمی هم از آب توی کاسه می آشامند. پس از آن دیگ بزرگ لیتی را آورده و افراد با آن پذیرایی می شوند. گاه هم تمامی لیتی توی کاسه را که افسانه بر آن خوانده شده است قاطی بقیه لیتی که در دیگ بزرگ مانده است کرده خوب بهم می زنند و بعد همگان با آن پذیرایی می شوند. در پایان یکایک مدعوین و حضار انگشتهای خود را در بقیه آبی که در کاسه مانده خیس می کنند و با گوشه دامن صاحب نذر پاک می کنند و خداحافظی کرده می روند. در خانه ای که این سفره بر گزار می شود همانگونه که گفته شد نباید مرد و حتی پسر بچه هر چند هم کوچک باشد. فقط دو نفر پسر بچه نابالغ می توانند در خانه بمانند، یکیشان به عنوان چوپان بی بی ها و دیگری به عنوان سگ چوپان. حتی زن حامله در این مراسم نمی تواند شرکت کند که مبادا در شکم او پسر بچه ای باشد، مگر دوزن حامله که در آن صورت دیگر هیچ پسر بچه ای نباید بر سر سفره باشد و اگر یک زن حامله باشد تنها یک پسر بچه می تواند بر سر سفره حاضر شود، در غیر اینصورت سفره مورد قبول واقع نمی شود و کودک زن حامله هم حتماً ناقص بدنیا می آیند. مثلاً شش انگشتی می شود، و اصولاً بهتر آنست که حتی هیچ پسر بچه یا زن حامله ای در مجلس نباشد. پس از ختم سفره تا ظرفهای سفره شسته نشده است چشم هیچ مرد یا پسر بچه ای نباید بر آن بیفتد، حتی پس آب ظرفهای شسته را برای اینکه مرد آنها را نبیند باید در چاه ریخت.

اینک گزارش افسانه سیستانی ویژه سفره های بی بی حور که البته در برگردان آن بسیار کوشیده ام شیوه افسانه گویی بومی را تغییر ندهم.



بود بود از خدای ما کسی بهتر نبود. یک پیرمرد بوته کشی بود، زنش مرد، یک دختر از او بنام فاطمه باقی مانده، پیرمرد علاوه بر این دختر یک گاو هم داشت. هر روز این دختر گاو را می برد چرا و غروب می آورد خانه تا اینکه پدرش زن جدید گرفت. این زن به دختر بی نهایت ظلم می کرد. از جمله هر روز مقداری پنبه به او می داد و چرخ نخریسی هم بر دوشش می کرد و می گفت روزها که میروی گاو را بچرانی در ضمن بیکار نباش و این پنبه ها را هم در طول روز بریس. دختر با هزار مشقت این کار را می کرد، تا اینکه یک روزی ضمن نخ کردن پنبه ها، متوجه شد که گاو دور و برش نیست و گم شده است. دختر به دنبال گاو شروع کرد به گشتن تا رسید به غاری.

رفت سر بکشد که ببیند آیا گاو آنجاست که متوجه شد سه زن می‌خواهند در آنجا نماز بخوانند. آتشی هم پیش آنها روشن است و دورتر از آنها پسر بچه چوپانی به همراه یک سگ گله‌ای را که متعلق به بی‌بی‌ها است می‌چراند. دختر که چنین دید خواست برگردد، ولی یکی از زنها او را صدا زد که بیا، و دختر توضیح داد که بدنبال گاوش می‌رود که پیدایش کند و آن زن گفت بیا گاوت همین جاست، غصه مخور. دختر آمد سر آتش و گفت کجاست؟ زن گفت اول وضو بگیر و با ما در نماز شرکت کن تا بعد بگویم گاوت کجاست. دختر این کار را کرد. بعد از نماز آن زن سر نخ‌ری را که گاو بدان بسته بود بدختر داد و گفت پس از این آن پنه‌هایی را که مادر اندرت به تو می‌دهد هر روز که گاو را می‌آوری چرا، بده به دهان گاو، گاو آنها را می‌خورد در عوض از یک شاخ گاو نخ بیرون می‌آید و از شاخ دیگرش خوراکی و میوه که بخوری و به این ترتیب از نخ رشتن راحت می‌شوی.

اما به زودی زن پدرت به سر گاو واقف می‌شود و خود را به مریضی می‌زند و می‌رود پیش دعانویس و با دعانویس تباری می‌کند که بگوید این گاو را و حتماً همین گاو را باید بکشد و گوشتش را خیرات بدهند تا خوب شود در نتیجه این گاو را می‌کشند. وقتی گاو را کشتند تو بگو چون این گاو را بسیار دوست می‌داشتم. اجازه بدهید گوشتش را خودم در خانه همسایه‌ها برده تقسیم کنم. وقتی گوشت را تقسیم کردی به همسایه‌ها سفارش کن گوشت را که خوردند سعی کنند استخوانهایش را نشکنند و آنها را جای دوری هم نریزند. داشته باشند تا خودت بروی و خودت آنها را جمع‌آوری کنی. وقتی استخوانها را جمع کردی ببر پای ثنور، جلوی دمل (domol) یعنی سوراخ پایین ثنور زیر خاکسترها دفن کن. هر وقت برای گرفتاری پیش آمد برو بالا سر استخوانهای دفن شده خاکسترها را از روی آنها پس بزن. خاصیت آنها برای تو معلوم می‌شود. فقط یادت نرود وقتی از آن استخوانها مراد گرفتی بر تو واجب می‌شود که هر هفته روز سه‌شنبه وضو بگیری دو رکعت نماز بخوانی و سه مشعل با پنبه برای بی‌بی حور و بی‌بی نور و بی‌بی سه‌شنبه روشن کنی.

دختر از پیش آن زنان آمد و گاوش را هم آورد و هر روز طبق دستور پنبه را می‌داد گاو می‌خورد، از یک شاخ گاو نخ و از شاخ دیگرش میوه می‌گرفت. اما زن پدرش پس از اندکی شک کرد که او چگونه این همه پنبه را روزانه تبدیل به نخ می‌کند. یک روز دختر خود را با ناخواهریش همراه کرد و گفت برو با فاطمه و در طول روز مواظبش باش و ببین چکار می‌کند و دختر آمد و ماجرای گاو را دید و

اندکی از میوه‌ها را هم از شاخ گاو بدست آمده بود، گوشه چادرش بسته برد برای مادرش و حکایت گاو را به تمام و کمال برای مادرش گفت و مادرش گفت که به کسی چیزی نگوئی. آنگاه چون شب شد رفت پیش دعانویس محل و گفت اگر فردا شوهرم برای دعا نزد تو آمد بگو علاج مریض تو اینست که گاو سور (Sur) قرمز حنایی را بکشی و گوشتش را نذر کنی. آنگاه آمد خانه و خود را انداخت و شروع کرد به نالیدن که مریضم و شوهر وقتی برای دعا نزد آخوند رفت دعانویس گفت باید گاو سور را بکشی و مرد اینکار را کرد و گوشتش را هم فاطمه به همان ترتیب تقسیم کرد و استخوانهایش را روز بعد گردآوری کرد و زیر خاکسترهای دم دمل دفن کرد.

این ماجرا گذشت و دختر همچنان زیر ستم نامادری خود زندگی می‌کرد و از جریان استخوانها هم بکلی یادش رفت، تا اینکه پس از مدتها روزی شنید دختر پادشاه را شوهر می‌دهند و جارچی همه را به این عروسی دعوت می‌کند. نامادری دختر با دختر خودش راه افتاد برود مجلس عروسی دختر پادشاه، برای فاطمه هم مقداری گندم و جو و ارزن را با هم مخلوط کرد و گفت اینها را از هم جدا می‌کنی و پس از آن هر یک را سوا با دستاس آسیامی‌کنی، آردش را خمیر کرده و خمیرش را برای شب نان می‌پزی. فاطمه هر چه اصرار کرد اینکار باشد برای بعد تا او هم بتواند به عروسی برود فایده نکرده. نامادری فاطمه با دخترش به عروسی دختر پادشاه رفت، و فاطمه دست بکار غله‌ها شد و دل شکسته و ناراحت با خودش می‌گریست، تا اینکه یادش آمد از استخوانهای مدفون گاو در زیر خاکسترها و اینکه آن زنان مقدس به او گفته بودند موقع مشکل برو بالا سر استخوانها و کمک بطلب. رفت و با اشتیاق خاکسترها را از روی استخوانهای گاو که در کیسه‌ای زیر خاکستر نهان کرده بود کنار زد و یکباره دید از زیر خاکسترها در شهری برویش باز شد، بسیار زیبا و بزرگ و همه چیز در آن موجود. وارد شهر که شد همه از هر طرف به او سلام می‌دادند و می‌پرسیدند: بفرمایید فاطمه چه فرمایشی داری؟ و فاطمه گفت مشکل من همین غله‌هاست که باید سوا کنم، آرد کنم و از آن تا شب نان تهیه کنم. اهالی شهر گفتند این که مسأله‌ای نیست ولی مگر تو نمی‌خواهی بروی عروسی دختر پادشاه؟ فاطمه گفت بدم نمی‌آید.

بلافاصله اسب زیبایی برایش حاضر کردند با لباسهای بسیار فاخر و غلامی که رکابداریش را بکنند. فاطمه لباسها را پوشید، سوار بر اسب شد، غلام هم جلودارش و روانه مجلس عروسی شد. وقتی به محل عروسی رسید دید چادر بسیار بزرگی برپا شده است. داخل شد، همگان به او احترام کردند و او را به صدر مجلس راهنمایی کردند و

او از صدر مجلس زن پدر خویش را دید که دم در نشسته با ناخواهریش. دل تو دلش نماند که خدایا داستان غله‌ها و نان شدنشان تا شب چه می‌شود. پس از مدتی ناهار را آوردند و فاطمه پس از خوردن ناهار ته ماندهٔ غذایش را داد و گفت این را هم بدهید به آن دختری که با مادرش دم در نشسته است، یعنی به ناخواهریش. در ضمن در تمام مدتی که فاطمه با آن لباسهای فاخر در مجلس حاضر بود ناخواهریش مرتب می‌گفت: مادر این دختر که مانند فاطمه ماست و مادرش می‌گفت: ساکت باش او دختر یکی از پادشاهان است مبادا بشنود و ناراحت شود. ناهار جمع شد و فاطمه از ترس اینکه شاید غله‌ها را آرد نکرده باشند بلند شد که برود. هر چه اهل محل گفتند که هنوز مراسم ادامه دارد و هنوز عروس را نیاورده‌اند و از این قبیل حرفها، هیچ فایده نکرد و فاطمه روانه شد و رفت. در راه برگشت به خانهٔ خود رسید به نهر آبی و ضمن رد شدن از آن ناگهان یک کفش از پایش درآمده در نهر آب افتاد و هر چه غلام جلودارش گشت نتوانست کفش را بیابد، فاطمه که عجله داشت با یک کفش رفت که زودتر به خانه برسد. وقتی به خانه رسید دید نانها پخته و آماده است. لباسهایش را عوض کرد و همان لباسهای همیشگی را پوشید و نشست سر کارهای روزمره‌اش، نامادریش هم پس از اندکی رسید و از اینکه دید نانها پخته است تعجب کرد.

اما اینرا بشنوید که از آن سو پسر پادشاه پس از فاطمه گذرش به همان نهر آبی افتاد که فاطمه ساعتی پیش از آن رد شده بود. به محض رسیدن به لب آب دید اسپش از رفتار ایستاد. هرچه به اسپ نهیب زد جلو نرفت. پیاده شد و پیش پای اسپ را نگاه کرد. دید درون آب یک لنگه کفش است که چون خورشید می‌درخشد. آنرا برداشت رفت پیش پدرش و گفت من دختری را می‌خواهم که این لنگه کفش از آن اوست. فردا پدرش جارچی به شهر انداخت که کسی امروز از خانهٔ خود بیرون نیاید. آنگاه مأمورینی را فرستاد که در تمام شهر آزمایش کنند و ببینند کفش به پای کدامین دختر اندازه می‌شود. مأمورین چندین روز در شهر گشتند و چنین کسی را نیافتند. اگر هم کسی بود که کفش به پایش اندکی اندازه می‌شد، وقتی از او می‌پرسیدند لنگه دیگر کفش کجاست آن دختر جوابی نداشت که بدهد، تا رسیدند به خانهٔ پدر فاطمه. نامادری که از ماجرا آگاه شد قبل از آمدن مأموران شاه بهترین لباسها را به دختر خودش پوشاند و برعکس دختر شوهرش یعنی فاطمه را در تنور پنهان کرد و پالان خری را هم روی تنور گذاشت، مقداری هم گندم بالای تنور پهن کرد که مثلاً بگوید آنها را خشک می‌کند. مأمورین آمدند و مثل همه جا کفش را به پای او و دخترش

اندازه کردند، دیدند اندازه آنها نیست. پرسیدند دختر دیگری در این خانه نیست. گفتند: نه. مأموران خواستند از خانه بیرون روند یکباره خروس منزل پرید بالای تنور و گفت: کوکو کوکو (به سیستانی یعنی قوقولی قوقو) فاطمه خوب در تنور است. نامادری چوبی پرت کرد سوی خروس ولی همچنان خروس ادامه داد کوکو کوکو، فاطمه خوب در تنور است.

در این هنگام توجه پسر پادشاه که همراه مأمورین آمده بود به خروس جلب شد و پرسید خروس چه می گوید. بروید ببینید در آنجا چیست. رفتند و تنور را باز کردند، دیدند چه دختر زیبایی در تنور پنهان است. کفش را به پای او هم اندازه کردند کاملاً اندازه بود، آنگاه سراغ لنگه دیگر کفش را از او گرفتند و او گفت همین جاست غصه نخورید. مأمورین رفتند و خبر به پادشاه رساندند که صاحب کفش را پیدا کردیم. در این فاصله فاطمه خاکسترهای پای تنور را دوباره کنار زد و از آنجا لنگه کفش را با یک دست لباس فاخر درآورده پوشید و فردایش هم مراسم عروسی او با پسر پادشاه روبراه شد. سه شب و سه روز یا بقولی هفت شبانه روز جشن گرفتند و فاطمه شد زن پسر پادشاه. پس از مدتی که در خانه پسر پادشاه بود روزی یادش آمد که آن زن مقدس که گاو را برایش پیدا کرده بود به او گفته است که پس از برآورده شدن حاجت هر روز سه شنبه دو رکعت نماز بخوانی و مراسم سفره بی بی حور و بی بی نور و بی بی سه شنبه را برپا کنی. وقتی بیادش آمد با خود اندیشید حال که عروس پادشاه شده ام چگونه می توانم از قصر بیرون رفته وسایل سفره را از در خانه ها به تکدی گردآوری کنم. ناچار چاره ای اندیشید و آن اینکه وسایل سفره را لب طاقچه های مختلف خانه گذاشته، به فرض اینکه هر یک از آن طاقچه ها خانه یکی از همسایه هاست، می رفت جلوی هر طاقچه و می گفت بده بیاد بی بی سه شنبه و آن لوازم را گرفته می رفت سراغ طاقچه دیگر. پس از گردآوری لوازم سفره لیتی مخصوص سفره را پخت. (کوکو) مخصوص آنها نیز پخته سر سفره گذاشت. آئینه ای و کاسه آبی نیز گذاشت. چند مشعل هم با روغن و پنبه درست کرد و بر چند شاخه چوب روی سفره برافراشت. آنگاه رو به قبله در حالیکه سفره با تمام مخلفاتش پیش روی او بود به نماز ایستاد. در این موقع یکی از نوکران شاهزاده آمد که زین اسب شاهزاده را ببرد، چرا که شاهزاده عزم شکار داشته است، ولی آن نوکر هر چه در زد دید در را باز نمی کنند. رفت و گفت در بسته است شاهزاده خودش آمد و هر چه در زد در باز نشد. چرا که فاطمه مشغول نماز بود و نمی توانست در را باز کند. شاهزاده با ناراحتی در را با لگد باز کرد وقتی داخل شد دید

زنش نماز می خواند، سفره‌ای هم به همان گونه که وصفش شد جلوی رویش پهن است، با ناراحتی لگدی به دیگ لیتی زد و سفره را هم کشید لوازم رویش را بهم ریخت. به زنش یعنی به فاطمه هم تشر زده گفت خوی گدایی تو از سرت نمی افتد. در قصر پادشاهی هم دور از چشم من لیتی و (کوکه) گدایی می پزی. آنگاه رفت بیرون و عازم شکار شد. فاطمه هم در خانه نزد خدایش گریست و گفت که خدایا من که می خواهم سفره بی بی سه شنبه را برپا دارم ولی تو شاهدی که امکانش برایم نیست و پس از آن هم دیگر سفره را برپا نکرد.

از آنسو پسر پادشاه با دیگر برادران خویش و پسران وزیر جمعا هفت نفره به شکار رفتند. ولی در صحرا حین شکار گردباد سرخ و سیاهی برخاست و چنان همه جا را به هم ریخت که پس از آرامش طوفان پسر پادشاه هیچیک از برادران و همراهان خود را ندید. ناچار رو به شهر برگشت ولی در راه برخورد به پالیز هندوانه‌ای، با خود گفت حال که شکار هم دست نداد خوبست برای خوشحال کردن همسرم که او را آزرده‌ام، چندتایی از این هندوانه‌ها چیده برایش ببرم. شش عدد هندوانه چیده در دو قسمت خورجین خود گذاشته ترک اسب خویش بست و روانه قصر شد. به محض اینکه وارد شهر شد دید همگان به او طوری دیگر نگاه می کنند. به خود و به پشت سر خود نگاه کرد دید تمام مسیر پشت سرش یکسره سرخ شده است و از خورجینش به شدت خون می ریزد. در قصر خود پیاده شد و تعجب می کرد که این چه ماجرابی است. فکر کرد شاید هندوانه‌ها شکسته است و این آب هندوانه‌هاست. ولی وقتی خورجین را پیاده کردند از نوی آن شش سر بریده بیرون افتاد. سزها از آن برادران وی و پسران وزیر بود.

ماجرا را به پادشاه گفتند و پادشاه دستور داد پسرش را به زندان بیندازند تا در این باره بررسی شود. در زندان هر چه از خانه برای او خوردنی می فرستادند تا او دست بر آن می زد بدل به سنگریزه می شد. او حتی به مادرش پیغام داد من به شما چه بدی کرده‌ام که بجای غذا برایم سنگ ریزه می فرستید. مادرش این بار مرغی را برشته کرده خود غذا را ضمن دیدار از پسرش به وی داد، ولی با ناباوری دید تا پسر سفره را گشود مرغ تبدیل به سنگ شد. مادر که این وضع را دید به گریه افتاد و به پسرش گفت مادر جان من فکر می کردم کسی غذای تو را که از جاهای مختلف برایت می فرستند در بین راه عوض می کند. امروز خودم برایت غذا آوردم ولی با ناباوری می بینم که غذا سنگ شد. این یک کار خدایی است و تو ببین چکار کرده‌ای که به این عقوبت شوم دچار

شده‌ای. پس با خود اندیشه فراوان کرد چیزی بخاطرش نرسید، مگر ماجرای آن روز که قبل از رفتن به شکار همسر خود را آزرده بود و به سفره و نماز او بی حرمتی کرده بود. شاهزاده به مادر گفت شاید به همان علت به این عقوبت دچار شده‌ام. مادرش به فراست دریافت آنچه عروس او انجام می‌داده است و پسرش به آن بی حرمتی کرده است احتمالاً یک چیزی از نوع نذر و نذورات بوده است. بلافاصله به خانه عروس خود رفته ماجرا را از او دوباره و به دقت پرسید و عروسش هم همه چیز را درباره آن روز و درباره آن سفره و فلسفه آن از ابتدا تا انتها گفت. مادر شاهزاده از عروسش خواست همین فردا که سه‌شنبه است دوباره آن نذر خود را بجا آورد و سفره خود را بیندازد. خودش هم به اتفاق عروس خود وسایل سفره را از در هفت‌خانه از خانه‌های همسایگان تکدی کرد.

در اولین ساعات روز سه‌شنبه سفره را برپا کردند. هنوز عروس پادشاه و مادر شوهرش سر سفره بی‌بی حور مشغول نماز بودند که سروصدا در کوچه و محله شهر پیچید که پسران گمشده پادشاه و وزیر از شکار برگشته‌اند و بدین گونه پسر پادشاه از اتهام قتل برادرانش و پسران وزیر میرا شد و پس از آن هم زن پسر پادشاه یعنی فاطمه هر سه‌شنبه سفره بی‌بی سه‌شنبه را برپا داشت. خدایا همانگونه که آرزوی او را برآوردی مراد همه بندگانت را بده.



این بود ماجرای تمام و کمال سفره و افسانه بی‌بی حور در سیستان و اما درباره سفره بی‌بی حور بدون افسانه‌اش، یا نام بی‌بی حور بدون سفره و افسانه‌اش، یا تکیه و زیارتگاه بنام بی‌بی حور در مناطق مختلف ایران از جمله در تهران، خراسان، گرگان و خوزستان هم از دوستان و آشنایان چیزهایی شنیده‌ام که البته هیچکدامشان به مفصلی گونه سیستانی آن نیست ولی نشان می‌دهد که احتمالاً این سفره و شاید افسانه‌اش در سراسر ایران مرسوم بوده است و شاید ریشه‌ای سکایی و آریایی یا هند و اروپایی دارد که البته نیازمند پژوهش است. %

خواهش- خواهش- خواهش- خواهش- خواهش- خواهش- خواهش- خواهش- خواهش- خواهش

خواهشمندیم وجه اشتراک سال ۱۳۶۹ را (ایران: ۵۰۰۰ ریال و خارجه:

۱۰۰۰۰ ریال) هرچه زودتر بفرستید. کمک بزرگی است به ما.